



آبی و صورتی روشن داشت. وقتی که پادشاه او را دید، قیافه او بنظرش آشنا آمد، مرد جوان را پیش خواند و گفت: «اسمت چیست و اهل کجائی؟ قیافهات بنظرم آشناست!»

مرد جوان گفت: «اسم رابرت است و این تنها چیزیست که از خودم میدانم. شش سال پیش توسط چند رهگذر باین کشور آمدم. آنها

مراد را حالیکه نزدیک بمردن بودم، در چنگل پیدا کردند. شخصی بقصد کشت مرا مجروح کرده بود!»

پادشاه مطمئن شد که مرد جوان همان پسر است که دستور کشتنش را به ویلیام داده بود. از فرمانروای آن کشور خواست که اجازه دهد، رابرت را با خودش ببرد فرمانروا با رفتن رابرت موافقت کرد. باین ترتیب پادشاه در موقع بازگشت، رابرت را همراه خود برد.



یکروز پادشاه دنبال «رابرت» فرستاد و باو گفت: «به باغ گل سرخ برو و این نامه را بفرمانده سربازها برسان مواظب باش که آنرا فقط به فرمانده آنجا بدهی. بعد هر چه گفت، انجام بده!»

رابرت سوار اسب شد و از بیراهه به باغ گل سرخ رفت. در ابتدای



باغ گل سرخ باغچه بزرگی بود و کنار در آن نگهبانی ایستاده بود.  
اورا برت را دید و جلو آمد و پرسید: «چه کسی هستی و چه  
میخواهی؟»

رابرت جواب داد: «نامه‌ای از پادشاه آورده‌ام که باید بفرمانده بدهم.»  
نگهبان گفت: «فرمانده سرفره نهار است. باید صبر کنی. ولی  
خسته بنظر می‌آئی. اسبت را اینجا نگهدار و بتو اجازه میدهم که در باغ  
بروی و بنشینی. و قتیکه فرمانده آمد، صدایت میکنم.»  
رابرت به باغ رفت. محل آرام و زیبایی بود که گلها و درختهای قشنگی  
داشت. در حوضی چند ماهی قرمز شنا میکردند. رابرت مدتی با آنها  
نگاه کرد، و بعد از شدت خستگی زیر درختی نشست. چشمهایش را بست  
و بخواب رفت.

کمی پس از آن، شاهزاده خانم دورا و ماری به باغ آمدند. مدتی  
روی چمنهای صاف و نرم قدم زدند. بعد شاهزاده خانم زیر درختی نشست  
که استراحت کند. ولی ماری برای خودش مشغول گردش شد. تا به محلی  
که رابرت خوابیده بود رسید، ماری و قتیکه او را دید، ایستاد و بدقت نگاهش  
کرد. او تا آن موقع مردی بآن برازندگی ندیده بود.

با خودش گفت: «حتماً کسی که قرار است با شاهزاده خانم عروسی  
کند، همین مرد است.» و بعد به محلی که شاهزاده خانم نشسته بود رفت

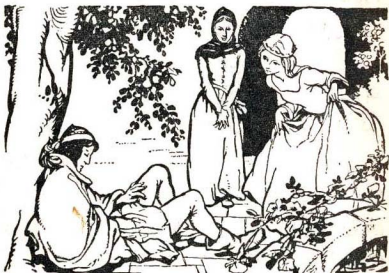
وگفت: «فکر میکنم، شاهزاده‌ای که قرار بود باتو عروسی کند آمده است!»

شاهزاده خانم دورا گفت: «منظورت چیست؟»

ماری گفت: «بیا خودت ببین، آنجامرد جوانی خوابیده، که از

همه شاهزاده‌های دنیا زیباتر است.»

بعد شاهزاده خانم را به محلی که رابرت خوابیده بود، برد. وقتی



که دورا او را دید از ته دل عاشقش شد. و با خود گفت: «هرگز بمردد دیگری

علاقه پیدا نمیکنم!»

دورا مدتی باو خیره شد و بعد چشمپایش را به سمت ماری برگرداند و دید ماری نامه‌ای میخواند ، و کم کم صورتش سفید میشود. شاهزاده خانم پرسید : « در این کاغذ چه نوشته شده که ترا اینطور وحشت زده کرده ؟ »

ماری گفت : « بگیر و خودت بخوان تا بفهمی که چقدر وحشت آور است که چنین چیزی برای مرد جوان و زیبائی اتفاق بیفتد. »  
شاهزاده خانم نامه را گرفت و خواند. در نامه چنین نوشته بود :  
« فرمانده نگهبانان باغ گل سرخ ، بتو امر میکنم که حامل این نامه را بقتل برسانی . چنین مردان بدی باید بمیرند . »

شاهزاده خانم دورا خیلی ترسید. نگاهی به ماری انداخت. بعد گفت : « کنار او بایست و اگر بیدار شد، قایمش کن و نگذار کسی او را ببیند . »

آنوقت باعجله باطاقش دوید و قلم و کاغذ تمیزی برداشت و شروع بنوشتن کرد و اینطور نوشت : « بفرمانده سربازها و نگهبانهایم در باغ گل سرخ، انجام دادن این دستور بهترین آرزوی من است! میخواهم دخترم با حامل این نامه یعنی شاهزاده را برت عروسی کند .

آنها باید فوراً باهم عروسی کنند، وقتیکه من آمدم میخواهم آنها را کنارهم بینم. این دستور پادشاه تست ! »

بعد شاهزاده خانم دورا به باغ برگشت و نامه را به ماری نشان داد. آنوقت ماری آنرا کنار دست مرد جوان گذاشت و با عجله از آنجا دور شدند و بقسمت دیگر باغ رفتند و در انتظار نتیجه ایستادند. ولی دورا از آنچه کرده بود وحشت داشت.

ماری گفت: «نباید بترسیم. باید کاری را که شروع کرده ایم با آخر برسانیم! احساس میکنم باهمه ترسی که داری خوشحال هستی.»  
آنها بعد از مدتی سروصدائی شنیدند: فرمانده و مرد جوان میآمدند.

فرمانده گفت: «شاهزاده خانم، این نامه ایست که از طرف پدرتان برای شما رسیده خواهش میکنم خودتان آنرا بخوانید.»  
وقتی که رابرت چشمش به شاهزاده خانم افتاد، دلش بعلتش افتاد و سخت عاشقش شد.

او در عمرش هرگز دختری باین زیبایی ندیده بود. شاهزاده خانم نامه را گرفت و خواند که آنرا میخواند. بعد رو بفرمانده کرد و گفت: «من از انجام اوامر پدرم خوشحال هستم. بمن الهام شده که ما با یکدیگر خوشبخت میشویم. فردا روز عروسی ماست.»

رابرت وقتی که موضوع نامه را شنید خیلی تعجب کرد و گفت: «من حاضرم جانم را برای پادشاه فدا کنم. و تا آخر عمر خدمتگزارش

باشم . پادشاه میخواهد، مادونفر باهم عروسی کنیم. مطمئنم که شاهزاده خانم را تا آخر عمر آنچنان ...»



پادشاه یکروز پس از رفتن رابرت سوار بر اسبش شد و بسمت باغ گل سرخ براه افتاد .

وقتی که به آنجا نزدیک شد صدای ناقوس بگوشش خورد و بی اختیار اسبش را تند کرد تا باغ رسید. جلوی در باغ مردم زیادی را دید که در حال رقص بودند. خیلی تعجب کرد ولی چیزی نفهمید! داخل باغ شد؛ دخترش را دید که دست در دست رابرت گذاشته و باهم قدم میزنند و پشت سرشان هم فرمانده راه میرود. دورا و رابرت با دیدن پادشاه ایستادند و فرماندهم جلو دوید تا پادشاه در پیاده شدن از اسب کمک کند.

فرمانده گفت : « پادشاها ، آنچه فرمان دادید، عمل کردم . دختر شما ، شاهزاده خانم با شاهزاده رابرت عروسی میکند.»

مردم هورا کشیدند و کلاههایشان را به هوا پرتاب کردند. پادشاه هنوز ایستاده بود و به رابرت و دخترش نگاه میکرد. بعد لبخندی بر لبهایش نقش بست و گفت: «اراده خداوند بر این قرار گرفته که این مرد برای پادشاهی آفریده شود.»

بعد دست دخترش را گرفت و او را بوسید و دست رابرت را در دست

او گذاشت و بسمت مردم برگشت و گفت: «این شاهزاده جدید شماست .  
اراده خداوند بر این قرار گرفته که او پادشاه شما شود . امروز بهترین  
روززندگانی منست بخوانید و برقصید و پایکوبی کنید و خوشحال باشید.»  
مردم هورا کشیدند و دوباره رقصیدند. پادشاه دست دختر و دامادش  
را در دست گرفت و از میان مردم گذشت و بداخل باغ گل سرخ رفت.



## ♦ روباه موش مرده

روزی روزگاری خرگوش  
بدجنسی بود که با کارهای بدش



همه را ناراحت میکرد و هر کار میکردند که او را بگیرند و تنبیهش کنند  
نتیجه‌ای نداشت.

یکروز گرگ و روباه نقشه‌ای طرح کردند و گرگ بروباه گفت:  
«این خرگوش بدجنس را میگیریم و امشب او را میخوریم. تو بروخانه‌ات  
وروی تختخواب دراز بکش و من میگویم که تو مردی... بعد خرگوش  
می‌آید تا جسدت را ببیند و تو باید بپری و او را بگیری!»

روباه بخانه‌اش رفت و روی تختخواب دراز کشید. گرگ هم  
بخانه خرگوش رفت و خرگوش را صدا زد، خرگوش گفت: «چه  
خبر است؟»